



دوریشه داره: قوی و خیراندیش. بهترین ترجمه برای کلمه‌ی ایزر، جنگ‌جوئه.»
خداوند زن را یک «جنگجو» آفریده است.

به درد و عذاب‌هایی فکر می‌کنم که گریبان‌گیرمان است چطور موقع بیماری فرزندان، مردان به راحتی از خانه بیرون می‌زنند؟ یا وقتی یکی از والدین فوت می‌شود، یا خانواده از هم می‌پاشد، این شانه‌های زنان است که سختی‌ها را تحمل می‌کند؟ آنها با آن که خودشان اندوهگین هستند، حواس‌شان به اطرافیان‌شان است و کمک حال‌شان هستند که این از خودگذشتگی است. وقتی اطرافیان‌شان مریض و ناتوان می‌شوند، زن‌ها با دل و جان از آنها پرستاری می‌کنند. آنها ناراحتی، خشم، عشق و آرزوی داشتن خانواده را دارند. آنها خیلی زود می‌آموزند که زمان گرفتاری و مشکلات، دقیقاً وقتی که منشأ آندوه، شانه‌های‌شان را می‌لرزاند چطور استوار بمانند و حال خودشان را خوب نشان بدهند. آنها همیشه در برابر ناامیدی، آواز حقیقت، عشق و رستگاری می‌خوانند. آنها همکار خستگی ناپذیر، طبیعت بکرو بی‌رحم خلقت خدا هستند و از هیچ، دنیای زیبایی می‌سازند.

یعنی زن‌ها همیشه یک جنگجو بوده‌اند؟ دلیل جنگ من با کریگ به خاطر ضعیف بودن بود، به خاطر شکست خوردن در ایفای نقش بدون خطای قهرمانی که من و جهان به او نشان داده بودیم. حالا همان طور که بدن نیرومند و آرام خود را می‌بینم، به این فکر می‌کنم که نکند به خودمان اشتباهی نشان داده‌ام؟ چه می‌شد اگر به کریگ نیاز نداشتم که قهرمان من باشد؟ چه می‌شد اگر احتیاجی به نیروی بیش از حد کریگ نداشتم، فقط به این دلیل که خودم قوی هستم. چه می‌شد اگر نیاز نداشتم کریگ بیش از اندازه دوستم داشته باشد، زیرا همین حالا هم کسی هست که بیش از اندازه دوستم دارد. نکند من یک جنگجوی نیازمند و محتاجم؟ نکند من قهرمان لعنتی خودم هستم؟ بزرگ شدن تلخ و ناگوار است. علاج من، پوست انداختن من است. آرام و عریان و آسوده در محضر خداوند، همان گونه که در بعد حقیقی‌ام عریانم. هنوز به اندازه‌ی کافی شایسته نیستم و حالا ایستاده‌ام؛ جنگجو، عریان، آماده



برای پیکار، نیرومند، خوش طینت و کامل، نه آن که نیازمند کامل شدن. فرستاده شده‌ام تا بجنگم، برای هر چیزی که بی‌ارزد: حقیقت، زیبایی، محبت، آرامش و عشق.

برای گام برداشتن میان عشق و رنج، با قلبی وسیع و چشم‌هایی پرسو، برای ماندن در خرابی‌ها و این باور من است که نیروی من، نور من، حقیقت من و عشق من، بر تاریکی چیره می‌شود. حالا دیگر نام خودم را می‌دانم: «جنگجوی عشق.» من از عشق آمده‌ام. من خود عشقم و به عشق باز می‌گردم. عشق ترس را دور می‌کند. زنی که به هویت واقعی خودش می‌رسد، جنگجوی عشق است که قوی‌ترین قدرت روی زمین از آن اوست. هیچ تاریکی و رنجی نمی‌تواند بر این جنگجو غلبه کند. همین طور که به اینها فکر می‌کنم، ناخود آگاه پشتم صاف می‌شود، نفس عمیقی می‌کشم و می‌خندم.



هفته‌ی بعد چمدانم را جمع می‌کنم و به قصد شرکت در بزرگ‌ترین سخنرانی‌ام، به طرف میثیگان پرواز می‌کنم. این قرار ملاقات به دلیل شهرت و محبوبیت کتابم، از ماه‌ها قبل برنامه‌ریزی و هماهنگ شده بود. کمی دلهره دارم که چطور در مقابل آن همه جمعیت بایستم و سخنرانی کنم. شاید من ظاهراً یک جنگ‌جو باشم ولی عمیقاً ضعیف و ناتوانم. می‌دانم که نماینده‌ام، جایی در بالای صحنه ندارد. همه‌ی این افراد، من را به دلیل آسیب‌شناسی نوشته‌هایم دعوت کرده‌اند، پس باید خود واقعی‌ام را در معرض دید مخاطبانم قرار بدهم. حس می‌کنم این زمان‌بندی به دور از انصاف است. خواهرم در گیت فرودگاه منتظرم است و ریز کارهای سفرم را مدیریت می‌کند. تا من درگیر آنها نشوم و تمرکزم را روی خودم و صحبت‌هایم معطوف کنم. زمانی که اسمم را برای رفتن به بالای صحنه صدا می‌کنند، بدون این که به شلوغی و ازدحام اهمیتی بدهم، فقط به چشم‌های خواهرم نگاه می‌کنم. سرش را بالا گرفته و نگاهش امیدوار و استوار است. او می‌گوید: «همه چیز خوب و مرتبه گلنن. اهمیتی نداره اون بالا چی می‌شه. ما همراه هم از اینجا خارج می‌شیم.»

قبل از شروع، نفس عمیقی می‌کشم و اعتماد به نفس را به درونم تزریق می‌کنم. به چیزی به جز سربلند کردن خواهرم فکر نمی‌کنم. قبل از این که پایم را روی صحنه بگذارم، همان حرفی را به خدا می‌گویم که همیشه قبل از آغاز صحبت‌هایم به او می‌گفتم: «خیلی خب. من کار خودم رو کردم، حالا نوبت توئه.»

در مورد آسایشگاه روانی حرف می‌زنم و این که بعضی اوقات به شدت دلتنگش می‌شوم. می‌گویم تقریباً به خاطر اعتیادم آنجا بودم... و به دلیل

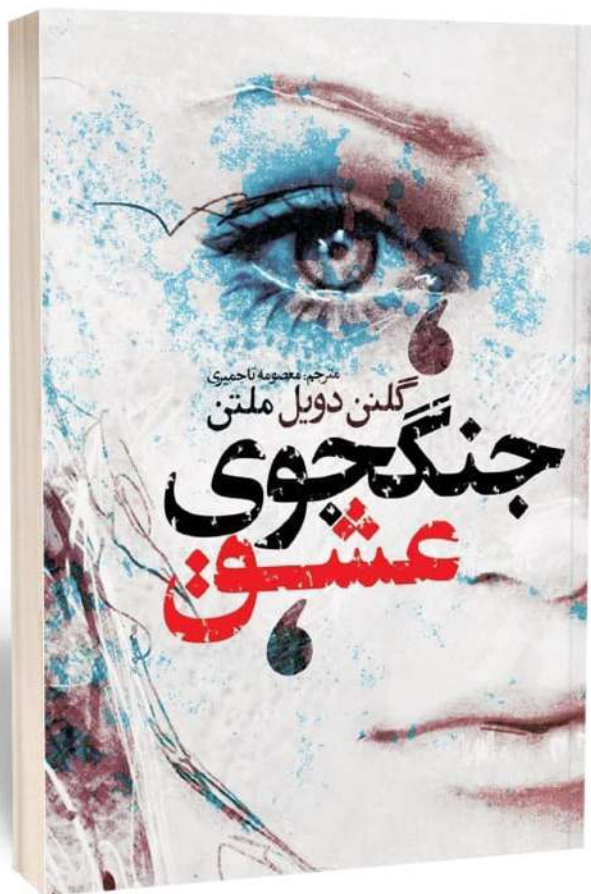
نوشتم و قدری هم به دلیل نوشته‌های دنیا یا همان تقدیر. در روزگار جوانی، دنیا جای وحشتناکی به نظرم می‌رسید، پس به این نتیجه رسیدم که شکننده‌تر و متفاوت‌تر از چیزی هستم که بتوانم خود واقعی‌ام را در این مکان وحشتناک به نمایش بگذارم. حس می‌کردم ضعیف‌تر و ناتوان‌تر از آن هستم که بتوانم در برابر رنج و آلامی که می‌دانستم بهای عشق است، طاقت بیاورم. پس خودم را مخفی کردم.

برایشان توضیح می‌دهم که اعتیاد، مکانی کوچک، ولی امن برای مخفی شدن است؛ مکانی که آدم‌های حساس، برای فرار از عشق و رنج، در آن فرو می‌روند. در آنجا کسی به ما دسترسی ندارد؛ جای مان امن است. اما از آن جایی که تنها ابزار رشد ما، عشق و رنج است، پس درست از زمانی که پنهان می‌شویم، شروع به تحلیل رفتن، زوال و مردن می‌کنیم و رشدی نداریم. قفسی که برای حفاظت از جانم در برابر سم دنیا ساخته بودم، نفس کشیدن را هم از من گرفت. من نمی‌دانستم که به دیده شدن و شناخته شدن هم مثل هوا احتیاج دارم. به آنها می‌گویم اولین باری که از داخل قفس به دنیای بیرون نگاه کردم، در آسایشگاه روانی بود، چون در آنجا دنیای کوچک‌تری با قوانین ملایم‌تری وجود داشت. احساس امنیت می‌کردم و ترسی از آسیب دیدن نداشتم. در آنجا هیچ کس از دنیای بیرونش نمی‌ترسید، پس خود واقعی هر کسی را به راحتی می‌شد دید. در آنجا کسی به چیزی تظاهر نمی‌کرد و نیازی به ایفای نقش نداشت. قوانینی بود که به ما چگونگی خوب گوش دادن و با مهر و عطوفت سخن گفتن را می‌آموخت. ما تحت تعلیم قرار گرفتیم که چگونه احساسات مان را به جای این که بخوریم و بنوشیم و ببلعیم، برقصیم نقاشی کنیم و بنویسیم! هر لحظه که ترس برمان می‌داشت، دست‌هایی برای حمایت مان بود. زمانی که مجبور به ترک آنجا شدم، گریه می‌کردم.

می‌گویم که هنوز هم بعد از گذشت بیست سال، در این دنیای بی‌کران، همچنان احساس برهنگی و آسیب‌پذیری می‌کنم و به همین خاطر به دنبال دنیاهای کوچک با قوانین ملایم هستم؛ جاهایی مانند جلسات خودشناسی،



محیط اجتماعی مثل وبلاگم، ازدواج، دوستی، ایمان، هنر، خانواده و همه‌ی مکان‌هایی که برای انسان کامل بودن و به طور کامل شناخته شدن، امن است. می‌گویم که من در نهایت از چیزی که هستم راضی‌ام و به خودم افتخار می‌کنم. حالا متوجه می‌شوم که من یک انسان مشوش نیستم، بلکه انسانی با احساسات عمیق هستم که در یک دنیای مشوش گیر افتاده است. وقتی کسی از من سوال می‌پرسد که چرا اکثر مواقع گریه می‌کنم، می‌گویم: «به همون دلیلی که مواقع دیگه می‌خندم. این نشون دهنده‌ی اینه که به اطرافم توجه دارم.» می‌گویم این انتخاب خودمان است که جذاب و مورد تحسین بقیه باشیم یا دوست داشتنی شویم و خود حقیقی مان باشیم. باید تصمیم بگیریم. اگر انتخاب ما این است که جذاب و مورد تحسین بقیه باشیم، پس باید ظاهرمان را برای زندگی کردن با بقیه آماده کنیم. اگر انتخاب ما این است که دوست داشتنی باشیم و خود حقیقی مان باشیم، باید خود واقعی و حساس مان را به میدان بفرستیم. این تنها راه حل و چاره است، چون برای این که دوست داشتنی شویم، اول باید شناخته شویم. اگر این راه را برگزینیم که خود واقعی مان را در معرض عموم قرار دهیم، آسیب خواهیم دید. ما در هر دو حالت صدمه خواهیم دید. هم پنهان بودن و هم علنی بودن، درد دارد. درد علنی بودن کمتر است. چون هیچ دردی به اندازه‌ی پنهان و ناشناخته بودن آسیب‌زا نیست. جالب است که خود حقیقی مان قوی‌تر از ظاهرمان است. خود حساس مان، هیچ وقت ضعیف و ناتوان نبوده. او به وجود آمده تا از عشق و رنج، جان سالم به در ببرد. نقطه قوت من، حساس بودن من است. قدرتی که به من می‌فهماند که هیچ‌گاه، احتیاجی به مخفی شدن ندارم. من همیشه یک جنگ‌جو بوده‌ام. می‌گویم: «ممنونم از دعوت تون. مچکرم از این که جای امنی رو برام فراهم کردید تا خود واقعی و حساسم رو همراهم بیارم.» بعد از صحنه پایین میام و به طرف روشنایی راهرو حرکت می‌کنم. خواهرم آنجا منتظرم ایستاده. او دستی روی شانه‌هایم می‌گذارد و می‌گوید: «تو تونستی، نمی‌تونم باور کنم. تو موفق شدی. خیلی خوب، واقعی و قوی بودی. خیلی. اونها روی



خرید این اثر از سایت

YUSHITA.COM

یوشیتا

✉ INFO@YUSHITA.COM ☎ ۰۲۵-۳۲۶۱۷۲۳۷ 📱 @YUSHITAPUB